

جبران خلیل جبران

ترجمه‌ی حیدر استتجائی



خدایان زمینی

چون شب دوازدهم فرا رسید و سکوت بسان مد شبانه‌ی
دریا در همه‌ی تپه‌ها حکمفرما شد، خدایان سه گانه که در
زمین متولد شده‌اند و بزرگان دنیا به شمار می‌رفتند، در
کوه‌ها ظاهر شدند و رودها زیر پایشان دویندند و امواجی از
مه سینه‌هایشان را پوشاندند و سرهایشان را با شکوه بالا بردند
تا نظاره‌گر جهان باشند.

و چون به سخن درآمدند، صدایشان مانند غرشی دور بر
بالای دشت‌ها و درّه‌ها به اهتزاز درآمد و در همه جا پیچید.
آنگاه خدای نخست گفت:

باد به سوی مشرق می‌وزد. می‌خواهم به سوی جنوب روی
آورم زیرا بوی مردگان به مشام می‌رسد.

خداى دوم گفت:

اين بوى بدن هاى سوخته است. من دوست دارم چنين بوى خوش و دل نوازي را استشمام كنم.

خداى نخست گفت:

اين بوى مردگانيست كه با شعله هايى اندك مى سوزند. تا به تدريج فضا را آكنده از آن كنند.

اين بو مانند بوى فاسد دوزخ مرا مى آزارد.

خداى دوم گفت:

اين بوى زندگي بخش مشك و عبير است. من همواره دوست دارم چنين بويى را استشاق كنم.

خدايان زندگي خود را با قرباني كردن ديگران سپري مى كنند و عطش خود را با خون فرو مى نشانند و با جان فشاني جوانمردان آرامش مى يابند و عزم خود را با آه هميشگي كه توسط جان هاى به لب رسيده در هنگام مرگ محكم و استوار مى كنند و عرش و بارگاه خود را بركاستر نسل ها مى سازند.

خداى نخست گفت:

من از هر موجود زنده بيزار شده ام زيرا هرگز دستم را براي آفریدن جهان يا از بين بردن آن دراز نكرده و نمى كنم.

من چنين زندگي را نمى خواهم و اگر مى توانستم مى مردم زيرا سنگيني همهي زمان ها بر دوش من است و صداي لايقطع دريا، خواب را از من مى رباید. اى كاش مانند

خورشيد غروب مى كردم!

من دوست دارم الوهيت خود را از غايتش مجزء سازم تا در فضا بر ارواح مردگانم بدمم و ديگر نباشم.

اى كاش بسوزم و از خاطره ها بروم!

خداى سوم گفت:

برادران من! گوش فرادهيد!

گوش فرادهيد اى دوستان قديسي من!

زيرا مرد جواني در آن دره است كه دارد اسرار قلبش را در گوش شب مى نوازد.

سه تار او از جنس طلا و چوب آبنوس و صدایش نيز نقره اي است.

خداى دوم گفت:

نه! تا اين اندازه مغرور نيستم تا آرزو كنم نباشم. من نمى توانم چنين چيزي را برگزينم جز دشوارترين راه ها تا فصل ها و سال ها را پشت سر بگذارم.

بدر مى كارم تا چگونگي نفوذ آن را در دل زمين را ببينم. آنگاه هنگامى كه توفان در جنگل شروع به خنديدن مى كند، گياه خود را قطع مى كنم تا انسان را از تاريكي مطلق بيدار سازم اما ريشه هاي آن را نگه مى دارم تا اشتياقش به

زمين بماند و تشنه ي حيات شود و جام شوكران مرگ را به دست او دهم و عشق پديد آمده را همراه با درد و رنج به او ببخشم؛ عشقي كه با شوق رشد مى كند و بر اشتياق

من نیز همچون تو اعماق تاریک را روشن نمودم تا زندگی آغاز شود و از آن مراقبت کردم تا از غارها به سوی کوه‌های بلند سنگی بخرزند.

من نیز همچون تو بهار را آوردم و زیبایی‌اش را نهادم تا باعث شیفنگی جوانان باشد و آنها را برای زاد و ولد تشویق کند.

من نیز همچون تو انسان را از معبدی به معبد دیگر بردم و ترس و وحشت او را از غیب به ایمان پر اضطرابی برای خویش تغییر دادم بی آنکه ما را ببیند یا بشناسد.

من نیز همچون تو توفان خشم را بر سرش آوردم تا در برابر ما سر خم کند و زمین را در زیر پایش لرزانم تا ما را فریاد زند.

من نیز همچون تو اقیانوس وحشی را خشمگین ساختم تا بر جزیره‌اش طغیان کند و انسان در حال تضرع جان دهد.

من نیز همچون تو همه‌ی این کارها را انجام دادم بلکه بیشتر از آن اما همه‌ی کارهایم بیهوده و باطل بودند!

آری! باطل آن بیداری است و بیهودگی‌اش، خواب و سه بار باطل آن، رؤیاست.

خدای سوم گفت:

برادران!

در باغ ریحان، دختری است که دارد برای ماه می رقصد و در موهایش هزاران ستاره از شبم و گرداگرد پایش، هزار

می افزاید و با نخستین بوسه پشمرده می‌شود. آنگاه شب‌های او را سرشار از رویاهای آسمانی و روزهایش را مملو از رویاهای شب‌های مقدس می‌کنم و فرمان می‌دهم تا خیال او همچون کرکسی بر کوه و اندیشه‌هایش مانند طوفان‌های دریاها باشد سپس دستی کم توان و پایی سنگین به او می‌دهم تا در برابر ما با شادی آواز سر دهد و چون اندوهگین گردد به سوی ما پناه گیرد و چون زمین گرسنه به ستوه آید و فریاد بر آورد، وی را می‌کنم و روحش را بر بالای پوست بدنش قرار می‌دهم تا بتواند آینده‌ی ما را ببشد و جسمش را نگاه می‌دارم تا خود را در خاک بمالد و گذشته‌اش را فراموش کند.

ما شایستگی و لیاقت آن را داریم که تا آخر الزمان بر انسان حکم برانیم و از هنگامی که مادرش درد زایمان کشید تا روزی که فرزندانش بروی سوگواری کنند، روح او را مقید می‌سازیم.

خدای نخست گفت:

قلب من از تشنگی می‌سوزد اما نمی‌خواهم خون ضعیفی از جنس ضعیفان را بنوشم.

مزه‌ی این جام خون آلود در دهانم تلخ است.

من نیز همچون تو گل او را سرشتم و از آن شکل‌های جاندار ساختم و از لابه‌لای انگشت‌هایم قطراتی از گل بر دشت‌ها سرازیر شدند.

بال است.

خدای دوم گفت:
 بخشش را در نهاد انسان کاشتم تا به صورت دانه‌های
 انگور درآید و زمین را در نخستین سبزه دم و در فضایی
 مه آلود شخم زدیم و از شاخه‌های نازک مراقبت کردیم و
 به برگ‌های تازه که فصل‌ها را نمی‌شناختند با گذشت
 روزها و سالها طعام دادیم و از شکوفه‌ها و غنچه‌ها مواظبت
 به عمل آوردیم و از گل در برابر ارواح تاریک نگهبانی
 دادیم و اکنون درخت مو به بار نشست اما شما نمی‌خواهید
 عصاره‌ی آن را بگیرید و جام‌ها را پر کنید؟!
 مگر برای چیدن و جمع کردن میوه‌ها دستی از دست شما
 توانمندتر وجود دارد؟

مگر منظر شراب نیستید تا عطش خود را فرو نشانید؟
 مگر انسان طعامی برای خدایان نیست؟
 عظمت انسان هنگامی شکوه‌مند می‌شود که لب‌های
 خدایان مقدس جان مرده‌ی او را بمکند زیرا موجود بشر
 اگر بشر بماند هیچ ارزشی نخواهد داشت!
 بی‌گناهی کودکان و شور و شمع لذت بخش جوانان و
 عشق پادشاهان و حکمت پخته‌ی پیران و عظمت
 پادشاهان و پیروزی جنگجویان و شهوت شعرا و شرافت
 قضات و قدسیان، همگی و همگی نان خدایان بشمار
 می‌روند! چنین نانی برکت دار نخواهد شد مگر آنکه

خدایان آن را در دهان خود نهند!
 همچنانکه دانه‌ی گندم در منقار بلبل به آواز عشق مبدل
 می‌شود، انسان نیز چنین سرنوشتی دارد اما به شرط آنکه
 طعمه‌ی الوهیت گردد!
 خدای نخست گفت:
 آری! انسان نان خدایان است و همه‌ی انسان‌ها در سفره‌ی
 همیشه پابر جای خدایان حاضر می‌شوند.
 آلام زن باردار و شکسته‌هایی که در هنگام زایمان
 می‌کشند.

گره‌های کودکان که با فریادشان جگر شب را می‌شکافند.
 اندوه زن که تشنگی زندگی را با سینه‌هایش سیراب می‌کند
 اما با خواب شبانه می‌جنگد.
 انفاس آتشی که از سینه‌ی جوانان بیرون می‌آید.
 اشک‌های عاشقانه و پیشانی‌های عرق کرده‌ی مردان به
 هنگام شخم زدن زمین‌های خشک و حسرت پزمرده‌ی
 پیران چون در هنگام سرازیر شدن در گور با زندگی نجوا
 می‌کنند.
 بیندیشید!
 این است انسان؟
 مخلوقی است که از گرسنگی متولد می‌شود تا طعامی برای
 خدایگان گرسنه باشد.
 انگوری است که در خاک زمین می‌گندد و در زیر پای

مرگ له می شود.
غنچه‌ای است که در شب‌های اشباح شربر می شکند و
چنین انگوری جز در روزهای اشک و وحشت و ننگ
پخته نمی شود و شما با این همه از من می خواهید که بخورم
و بنوشم و دوست دارید که در میان این چهره‌های کفن
شده بنشینم و زندگی خود را از لبانی خشک سیراب کنم و
با بوسیدن دست‌های پژمرده جاوید بمانم!
خدای سوم گفت:

برادران! ای دو برادر وحشت زده!

آن مرد جوان در اعماق دژه سرود می خواند اما صدای او
تا بالای کوه‌ها می رسد.

او جنگل را با صدایش به اهتزاز در می آورد و دل آسمان
را می شکافد و رویاهای زمین را محقق می سازد.

خدای دوم گوش خود را می بندد و می گوید:
وروز زنبور به شدت گوش مرا می آزارد و طعم عسل در
دهانمان تلخ می شود.

دوست دارم شما را دلداری دهم اما نمی دانم چگونه زیرا
گوش شما تنها صدای دوزخ را می شنود که خدایان را صدا
می زند.

با این حال می خواهم شما را دلداری دهم و فضايتان که
پوشیده از ابرهای تیره است را پاک و صاف گردانم.

اگر چه همگی در توانایی و دانایی یکسان هستیم اما

می خواهم پندهای خود را خلاصه کنم.
هنگامی که زمین در فضا پدید آمد و ما که نخستین
آفریدگان هستیم یکدیگر را در نور بی نقص دیدیم،
نخستین امواج صوتی را پدید آوردیم تا باد و آب به
حرکت در آید.

سپس در کنار یکدیگر گام برداشتیم و بر سطح جهان نو قدم
زدیم و از صدای پایمان، زمان که خدای چهارم است
متولد شد و پشت سرمان به راه افتاد و با رویاهایش اندیشه
و آرزوهایمان را تیره ساخت در حالی که او جز با نور
چشمانمان چیزی نمی دید.

آنگاه زندگی در زمین پدید آمد و روح زنده شد و به
صورت آوازی به پرواز در آمد.

آنگاه بر زندگی و روح حکم راندیم و کسی جز ما نتوانست
اندازه‌ی سال‌ها و رویاهای آن را بشناسد تا اینکه هفتمین
عصر بسر آمد و در هنگام ظهر دریا را به عقد او در آوردیم
و از این زناشویی مقدس انسان پدید آمد که به رغم ضعف
و ناتوانی اش، نشانه‌های والدینش را پذیرفت!

انسان بر روی زمین راه رفت در حالی که چشمان خود را به
سوی ستارگان بالا برد و ما توسط او راه‌های روشن را در
دورترین جاهای ناشناخته‌ی زمین یافتیم و از او آموختیم
که چگونه از یک تی بی ارزش که در میان آب‌های تیره
می روید، تی بسازیم تا صدایمان را از درون تهی‌اش به

اقصی نقاط جهان خاموش برسانیم. و از شمال که خورشید بر آن نمی تابد تا جنوب که شن هایش بر اثر تابش شدید خورشید داغ شده‌اند و از سرزمین عروسان نیل آنجا که روزها متولد می‌شوند تا جزایر پر خطر آنجا که روزها ذبح می‌شوند، انسان ضعیف آفتاب را می‌بیند که از ما نیرو می‌گیرد و با سه تار و شمشیر، خود را به خطر می‌اندازد.

او از عزم و اراده‌ی ما سخن می‌گوید و گام‌هایی را که بر می‌دارد همچون روزهایی است که به سوی دریای خرواسه‌هایش سرازیر می‌شوند و اما ما که در بالای نشسته‌ایم، رویاهای خود را در خواب‌های انسان می‌بینیم! ما روزهای او را بر می‌انگیزانیم تا از وادی سپیده دمان دور دست دورتر شوند تا کمال خود را بر تپه‌ها فراخوانند و دستهایمان نیز طوفان‌ها را به راه اندازند و آدمی را به تلاش مشغول و سپس به سوی پیروزی ببرند.

در چشم‌هایمان دیده‌ای تابان است که روح انسان را شعله‌ور می‌سازد و وی را به مقام بالای تنهایی و آگاهی درونی رهنمون می‌کند و سرانجام می‌میرد!

آری! انسان برای عبودیت متولد شد و شرف و پاداش او در عبودیت است.

ما نشانه‌هایمان را در انسان نهادیم و آنها را از او می‌خواهیم و با زندگی‌اش، کمال ذاتمان را می‌جوئیم.

اگر خاک زمین، قلب او را لال کند پس با کدامین قلب می‌توانیم پژواک صدایمان را منعکس سازیم؟

اگر چشمان او با تاریکی شب نایبنا شود، پس چه کسی خواهد توانست درخشش ما را مشاهده کند؟

با او چه باید کرد در حالی که وی فرزند قلب نخستین و صورت و مثال ماست؟

خدای سوم گفت:

چکاوک، چکاوک را صدا می‌زند در حالی که کرکس بالای سر او به پرواز درآمده است و هرگز نمی‌ایستد تا آواز او را بشنود.

شما می‌خواهید بگویید که محبت ذات را با عبادت انسان پیوند دهیم زیرا از عبودیت او خوشنودیم اما بدانید که محبت درونی حد و اندازه ندارد.

من می‌خواهم از مردگان زمینی فراتر روم و برای خود بارگاهی در آسمان‌ها بسازم و قضا را با دست‌هایم فراگیرم و بر افلاک احاطه کنم تا کهکشانشان همچون کمان و ستاره‌های دنباله دار بسازند اما شما نمی‌خواهید چنین کاری را انجام دهید.

نسبت انسان با دیگر انسان‌ها مانند نسبت خدا با خداست!

شما می‌خواهید در به یاد آوردن دوران‌های انقضا یافته در مه، قلب مرا خسته و رنجور سازید در حالی که خویشتم ذات خود را در میان کوه‌ها فراخوانده‌اید و چشم‌هایم

کتم؟
 آیا با دوسمین سپیده دم بیدار خواهی شد تا حافظه و
 خاطرات زمینی ات را از میان برم؟
 من دوست دارم که تو با همه‌ی مردگان گذشته زنده شوی تا
 زمین را با بوی تلخ خفه کنم و همه دریاها با خون ذبح
 شدگان لجنزار شوند و تمام گیاهان گرفتار سختی و بلا
 گردند!
 خدای سوم گفت:
 برادران من! این که می‌بینید در دستان من است
 ای دو برادر قدیس من!
 دوشیزه سرود سحرآمیز آن جوان را شنید و اکنون با شادی
 و سرور روی صخره‌ها و جویبارها خرامان می‌رقصد و گام
 بر می‌دارد تا آواز خوان جوان را بیابد.
 غنچه بر خواسته‌های مردگان چه زیاست
 و بر چشمان نیمه‌بازی که برای غایت گشوده شده‌اند!
 کدامین شکوفه از آسمان افتاده است؟
 کدامین شعله از دوزخ فروزان گشته است و قلب خاموش را
 اینچنین شاد کرده است؟
 کدامین رؤیایی است که در آسمان‌های بالا دیده‌ایم و
 کدامین اندیشه‌ای با باد فرستاده‌ایم تا خفتگان دشت را
 بیدار کند و چشمان شب را بگشاید؟
 خدای دوم گفت:

عکس آن را در آب‌های آرام دنبال می‌کند اما عروس
 گذشته‌ی من در هنگام زایش جان سپرد و خاموشی در
 رجم او حکمفرما شد و شن‌های توفان سینه‌اش را پوشاند.
 پس ای گذشته‌ی من!
 ای گذشته‌ی جان سپرده!
 ای پدر الوهیت مقتد من!
 این کدامین خدای بزرگی است که در هنگام پرواز اینچنین
 تو را اسیر خود کرده است تا مجبور شوی در قفس زایمان
 کنی؟
 و این کدامین خورشید توانمندی است که گرمی خود را بر
 دلت افکنده است؟
 من به شما تبریک نمی‌گویم همچنان که نفرینت نخواهم
 کرد!
 شما بار سنگین زندگی را بر دوشم نهاده‌ای.
 من نیز آن را بر دوش انسان نهادم.
 اما من مانند تو قسمی‌آلقب نبودم.
 من جاوید هستم و انسان را به سایه‌ای زوال یافته مبدل
 ساختم.
 اما تو مرده‌ای و مرا جاوید آفریدی!
 ای دیروز من!
 ای گذشته‌ی مرده!
 آیا با فرمای دور دست باز خواهی گشت تا تو را دادگاهی

چهره‌ی تو خاموش و سرد است و شبح‌های شب در
چشمان تو خفته‌اند.
اما سکوت تو وحشتناک است!
خدای سوم گفت:
برادران من!

ای دو برادر بزرگوار!
هم اکنون دوشیزه توانست آن آواز خوان جوان را پیدا کند.
او به چهره‌ی دوست داشتی‌اش می‌نگرد و همچون ببر
گام‌های افسونگری بر می‌دارد در حالی که آواز خوان
جوان نگاه‌های عاشقانه به او می‌کند.
وای بر شما ای دو برادر که از همه چیز بی‌خبرید!
آیا خدای دیگری هست که از درد و اندوه خود چنین
جامه‌ای سرخ و سفید بافته باشد؟
کدامین ستاره‌ای سرکش گریخته است؟
چه کسی بارز هایش، شب راز روز جدا می‌سازد؟
چه کسی دست خود را بر جهان ما بگذارد؟

خدای نخست گفت:
ای روح من! ای روح من!
ای اریه‌ی آتشین!
تو مرا با شعله‌هایت می‌سوزانی!
چگونه می‌توانم گردش تو را با دستم بگیرم و اشتیاق تو را
به کدامین فضا ببرم؟

کارگاهی مقدس و هنر بافندگی را به تو سپرده‌اند و هر دو تا
ابد از آن تو خواهند بود.

نخ‌های سیاه و نورانی و سرخ و طلایی به تو سپرده‌اند اما با
این همه، از خودت جامه می‌بافی و با دست‌هایت روح
آدمی را از باد و آتش بافته‌ای و اکنون می‌خواهی نخ را گره
بزنی؟

خدای نخست گفت:

آری! آری!

دست‌های خود را در ابدیت بدون قالب رها خواهم
ساخت و پاهایم را در مرغزارهایی که هنوز هیچ پایی در
آن نهاده نشده است، خواهم گذاشت.

پس شنیدن آوازهایی که غیر من هم شنیده است چه لذتی
دارد در حالی که پیش از آنکه در فضا بیچند، گوش‌ها آن
را شنیده‌اند؟

قلب من مشتاق چیزی است که بتواند آن را تصور کند و من
روح خود را تنها به عالم غیر مجهول فرستادم که هیچ
خاطره‌ای در آن نیست.

به خدای اعظم سوگند!

مرا با مقامی نهی آزمایش مکن و با رویاهایمان دل‌داری‌ام
مده زیرا هر چیزی که در من یا در زمین است، نخواهد
توانست روحم را دلگرم کند.

پس ای روح من!

چیزهایی را می بینی که در بیداری نمی بینی.
راز وجود و هستی ما این است!

آیا نمی خواهی از کشتزار خود برداشت کنی؟
چرا ابرهای خود را بر دشت های ویران سوق می دهی؟
چوپان! گله را به که سپرده ای؟

گله تو را جستجو می کند و تو بیهوده رویا می بافی!
به فرزندان شیر خوارت نگاه کن!
زمین خانه و عرش توست.

بالاترین آرزوی آدمی تحت اختیار توست.
تو نمی خواهی او را رها کنی و او نیز می گوشتد به تو رسد!
خدای نخست گفت:

آیا سبیده دم می تواند دل شب را در آغوش کشد و آن را
در سینه ی خود نگاه دارد؟
آیا دریا از اجساد مرگان لبریز خواهد شد؟

روح در درون من همچون سبیده دم عریان شده است
قلبم نیز مانند دریای نا آرام، تفرقه های زوال یافته و بی
ارزشش را از زمین و از انسان بیرون می ریزد.

من به آنچه وابسته به غیر باشم، وابسته نیستم اما می خواهم
به جویندگان منازل بالا، علو درجه دهم تا جایی که از من
نیز برتری یابند.

خدای سوم گفت:
برادران من! کمی تأمل کنید!

ای روح بی یار و همیار من!
تو در هنگام گرسنگی، ذات خود را شکار می کنی و
می خواهی با اشک های تشنگی خود را از بین ببری زیرا
شب، قطرات شبنم خود را در جام تو جمع نمی کند و روز،
میوه هایش را برای تو نمی چیند.

ای روح من! ای روح من!

تو کشتی پر بار آرزوها را به سوی ساحل برده ای.
پس کدامین باد می تواند بادبان های تو را هدایت کند و
چگونه می توانی خود را نجات دهی؟

بال های تو آماده پروازند اما آسمان بالای تو ساکن و
خاموش است.

دریای آرام نیز بر سکون تو می خندد.
پس برای من و تو چه آرزوهایی باقی می ماند؟
خدای دوم گفت:

فریاد گستاخ و انفاس قلب سوزانت را حبس کن زیرا
گوش ها تا ابد کر هستند و چشم آسمان نیز از همه چیز بی
خبر است!

ما همه ی جهان و هر چه در جهان است ما نیم.
چیزی در میان ما و ابدیت نامحدود وجود ندارد جز
خواسته ها و آرزوهای ماست که هنوز کامل نشده اند.

اما خواسته های تو همچون مه، شناخته شده نیست.
رویا های درون تو مانند کابوس هستند و در خواب

دهشت‌بار پیروز شده‌ایم، دیگر نمی‌اندیشیم و با آرامش زندگی می‌کنیم.
باید پرنده‌های رویاهایمان را از قفس آزاد سازیم و همچون رودها بر دریا بریزیم بی آنکه از بالای صخره‌ها فروریزیم و هرگاه گرفتار امواج شویم و به اعماق رسیم، از مجادله و تأمل درباره‌ی سرنوشت آینده تا ابد دست بر می‌داریم.

خدای نخصت گفت: «وای بر این درد و رنج که هرگز قطع نمی‌شود! وای بر بیداری شبانه روز! وای بر جزر و مد یادها و فراموشی همیشگی! وای بر کشت بذر سرنوشت که جز آرزوهای نمی‌رویند و از دگرگونی یکسان ذات و از خاک تا مه و اشتیاق به خاک بودن و به خاک بازگشتن و دوباره دو چندان به عالم مه مشتاق گشتن!»

وای بر این سنجش که همواره به زمان محدود است! چه ضرورتی هست تا روح همچون دریای طوفانی باشد یا مانند فضایی که بادها در آن با یکدیگر بستیزند! اگر من مرد بودم یا اگر پیری نابینا باشم باز می‌توانستم خویشتن داری کنم.
اگر بزرگترین خدا می‌بودم می‌توانستم نقصان آدمی و خدایگان زمینی را برطرف سازم و به ذات خود اکتفا

اکنون دوروح برای مجازات به سوی ستارگان در حال حرکتند.

آنان به یکدیگر می‌نگرند اما چیزی نمی‌گویند.
آواز خوان جوان نیز دیگر نمی‌خواند اما گلوئی سوخته‌اش بی قرار است.

و آن رقاصه نیز از جنب و جوش باز ایستاد اما اعضای بدنش هنوز به خواب نرفته است.
برادران! ای دو برادر عجیب من! شب فرارسید و روشنی بدر بیشتر شد.
عشق در میان جنگل و دریا بلندترین فریادها را می‌زند و ما را به سوی قلبش فرا می‌خواند.

خدای دوم گفت: «سوخن در برابر خورشید سوزان.
هستی چقدر خوار شده است!»

چشم داشتن!
در برابر بادهای چهارگانه ایستادن، چه کار احمقانه است! و مداوای مردمی بیمار با انفاسی که دریای آن بی‌مد است! کوزه گر چرخ خود را بیهوده می‌گرداند در حالی که ما همیشه بیداریم و از همه چیز باخبریم.
از ظلمات ظن و گمانها رهایی یافتیم.
ما هرگز تردید نمی‌کنیم و چون بر همه‌ی سؤالات

بسان تندر بر گلو صاعقه می زنید!
 شما دشمن آواز قدیمی هستید.
 اکنون از شما می خواهیم تا به این سرود گوش فرا دهید.
 بنگرید! یک زن و یک مرد؛ هر دو همچون شعله های
 آتشند که از شدت عشق و شیدایی ذوب می شوند.
 ریشه هایی که از سینه ی سرخ زمین می نوشند و گل هایی که
 از جنس آتش و بر سینه ی آسمان.
 ما سینه ی سرخ و آسمان هستیم.
 دم ما روح حیات است.
 روح من و شماست.
 و بدن پاک آن زن ملتهب شده است و آرزوهایتان را در
 چشمان او می بینم.
 خدای دوم گفت:
 اینها به عشق میان زن و مرد چه از تباطی دارد؟
 تو نیز کمی درنگ کن!
 چگونه باد شرق می رقصد و باد غرب را به رقص در
 می آورد.
 خواسته ی مقدس ما را بنگر!
 چگونه اکنون بر عرش نشسته است و روح آواز خوان
 چگونه خود را به بدنی که در حال رقص است تسلیم
 می کند!
 خدای نخست گفت:

می کردم.
 ما سیده دمان هستیم که همیشه در حال ظهور و زوالیم.
 ما خدا هستیم، جهان در اختیار ما و ما نیز در اختیار جهانیم.
 سرنوشت بر ما چنین مقدر شده تا بر صورت بدیم اما صدا و
 آوازی که از دمیدن ما بیرون می آید از ما نیست بلکه از
 عالم بالاست.
 من می خواهم شورش کنم و می خواهم درون خود را نهی
 سازم و از همه ی چشم ها دور شوم و حتی از خاطره ی آن
 جوان خاموش محوگردم زیرا او برادر کوچکتر ماست و
 اکنون در دره های نه چندان دور نشسته است و دارد
 می اندیشد و با اینکه لب هایش می خنبد اما هیچ کلمه ای
 نمی گوید!
 خدای سوم گفت:
 ای دو برادر نادان من!
 من دارم حقیقت می گویم اما شما سخن مرا نمی شنوید و
 سرگرم گفتگوی خود هستید.
 از شما می خواهم به بزرگی مقاممان بنگرید و دیگرگون
 شوید.
 چشم بر هم نهید و عرش خود را بچنانید.
 ای دوستداران حکمرانی بر عالم بالا و پائین!
 ای دو خدای خود خواه و حسود!
 ای دو خسته از حمل سنگینی ذات و ای خشمگینانی که

من هرگز چشم خود را به سوی پندارهای زمین بر
 نمی‌گردانم و به رنج تدریجی فرزندان او نمی‌نگرم که تو
 آن را عشق می‌نامی.
 مگر عشق چیست؟
 جز طلبی که کاروان طول و درازی را از شک و گمان لذت
 بخش راه می‌اندازد.
 من نمی‌خواهم به آن اوهام بنگرم.
 می‌خواهم به مرد وزنی که در جنگل بسر می‌برد نگاه کنم
 و به جنگل آن دو که در دامن خود انداخته است تا انکار
 ذات و تولد مخلوقات فردایی که هنوز متولد نشده‌اند را به
 آنان بیاموزد!

خدای سوم گفت:

وای بر رنجی که با آگاهی می‌آید!
 وای بر نقاب سیاهی که باعث شد تا ما را بپرستند!
 موم می‌سازیم و می‌گوئیم که جنس آن از گل است!
 شعله‌ای سفید رنگ در دست می‌گیریم و در دل خود
 می‌گوئیم که بوی معطر آن از درون ماست و سپس به دنبال
 منبع آن بوی خوش می‌گردیم!
 برادران من!

ای خدایان زمینی!
 اگر در بالاترین قلعه‌ها باشیم، هنوز در زمین به سر می‌بریم و
 همه‌ی اینها به سبب وجود آدمی است.

زیبایی را با چشمان او می‌بینیم و به وسیله‌ی او به
 آرزوهایمان می‌رسیم!
 از دست لشکر افکارمان چه کاری ساخته است در حالی که
 لشکر آنان توسط عشق از دریا به سوی کوه و از کوه به
 سوی دریا در حال رفت و آمد است؟
 و اکنون با وقار و حیا، یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و در
 بوستان عشق بوی خوش و مقدس زندگی را استشاق
 می‌کنند و متحد می‌شوند و بر چشمانشان نمازی نقش
 می‌بندد که به سوی ما بالا می‌آید.
 آری! عشق چون شبنم باوقار زیر خیمه‌ای مقدس سر خم
 کرده و آسمانی که به جنگل مبدل شده و همه‌ی ستارگان را
 به صورت کرم شبتابی در آورده است.
 به راستی که ما در ورای عالم قرار داریم اما عشق از تصور
 ما دور است و از آوازمان نیز، فراتر!
 خدای دوم گفت:
 چرا به جاهای دور می‌روی و به خواسته‌هایمان اعتنا
 نمی‌کنی؟
 در این هستی جز قربانی و خون‌ریزی چیز دیگری وجود
 ندارد تا همواره زیبا و مقدس باشد.
 کمی درنگ کن و به زیبایی‌ها بنگر که چگونه زیر پایمان
 پخش شده است.
 به خوبی‌ها ببینش و زیبایی را در دستهایمان بین!

به راستی که هر چه دورتر است، نزدیکتر و هر چاکه زیبایی
 هست، همه چیز است!
 وای بر تو ای برادر رؤیایی!
 زمین اندوه و افسرده را رها کن و به سوی ما بازگرد!
 پای خود را از هر چه لامکان و زمان رها کن و همراه ما در
 آرامش باش!
 آنجایی که دست هایمان سنگ روی سنگ نهاد و دلهره را
 از قلبت همچون جامه‌ای فرسوده در آرد!
 ما را در حکمرانی این زمین خرم و سرسبز همیاری کن!
 خدای نخست گفت:
 ای مسلخ جاویدا!
 آیا امشب خدایی را به قربانی می‌پذیری؟
 پس من به سوی تو می‌آیم تا عشق و اندوهم را به یکدیگر
 نزدیک کنم.
 رفاصه آنجاست، می‌ایستد و با اشتیاقی قدیمی به صورت
 تندیس در می‌آید.
 آواز خوان جوان آنجاست، در امواج باد می‌خواند و به
 سبب آن رقص و آن آواز توانایی خود را از دست می‌دهم.
 قلب من در سینه‌ی انسان‌ها می‌طبد و همواره قلب
 آسمانی‌ام را فرا می‌خواند.
 بشر، الوهیت مرا فریاد می‌زند
 جمال، الوهیت مرا صدا می‌کند.

من خلغ سلاح شده‌ام.
 من آماده‌ی رفتنم.
 پس ساز و آواز خود را به صدا در آور!
 خدای سوم گفت:
 عشق پیروز شده است!
 عشق اگر سفید و درخشان یاد در کنار دریاچه‌ای، سبز و خرم
 باشد،
 اگر بوستانی مملو از انسان‌ها یا بیابانی که هنوز هیچ انسانی
 در آن پای ننهاده باشد،
 عشق در همه جا و در همه حال، پروردگار و معلم ماست!
 عشق، شهوت نیست!
 عشق، آن جسد مسلخ در برابر روح نیست.
 عشق، یک شورش است.
 راه سرنوشت کهنه را ترک می‌گویند و به سوی جنگل
 قدسی می‌روند تا با آواز اسرارش را در گوش ابدیت زمزمه
 کند و همه را به رقص در آورد!
 عشق، جوانانی است که بندهای خود را بشکسته‌اند.
 مردانی است که از زمین رها شده‌اند.
 زنانی است که در شعله‌ای مقدس گرم هستند و همواره
 نورانی‌اند و نور آنان از نور آسمان ما بیشتر است!
 عشق، خنده‌ای دور در اعماق روح.
 عشق، تو را هوشیار می‌کند.

سپیده دم تازهای است بر زمین و روزی است که به چشمان
من و تو نرسیده است!
برادران من!
تو عروسی از دل فجر برآمده است تا با دامادی که از
غروب می آید ملاقات کند!
عروسی آن دو در دزه و در روزی بزرگ و باشکوه برگزار
خواهد شد.

خدای دوم گفت:
از ریشه های ما شاخه هایی رقصنده در دشت رویدند.
ما شکوفه های خوش بویی هستیم که به سوی بالا می رویم.
شهید جاوید و مردهی عادی هر دو دریا را صدا می زنند.
انسان فرزند قلب کوچکمان است.
انسان، خدایی است که به تدریج به الوهیت می رسد و ما در
میان شادی و غم هایش به خواب می رویم و رویاهایمان را
در چشمان او می بینیم.

خدای نخست گفت:
بگذارید آن آواز خوان به خواندن خود ادامه دهد و آن
رقاصه پاهایش را بچیناند.
بگذارید به آرامش و اطمینان برسیم.
امشب می خواهم آسوده باشم.
می خواهم خواب بر من غلبه کند تا جهانی را ببینم که نور
آن از نور این جهان بیشتر باشد و آفریدگانی را مشاهده کنم.

که از آفریدگان ما برزنند!
خدای سوم گفت:

اما من می خواهم همچنان بایستم و خود را از قید و بند
زمان و مکان مجزئ سازم و در مرغزاری که هنوز پای هیچ
انسانی در آن نهاده نشده است، برقصم و آن زن نیز پشت
سر من گام بردارد و در عالم بالا آواز بخوانم و صدای
انسان ها با صدای من آمیخته شود.
به سوی سپیده دم دوم خواهیم رفت تا در جهانی دیگر
بیدار شویم.

اما عشق همچنان ماندگار خواهد شد و آثار انگشش را
مخو نخواهد کرد.

کورهی مقدس را برافروخته اند و هر شعلهی آن همچون
خورشید سوزانی است

بهتر است به جستجوی گوشه ی کوچکی بپردازیم تا در
الوهیت زمینی مان به خواب رویم و فرمان خود را به آینده،
به عشق بشری بسپاریم!

